

روند تکوین اندیشه انتقادی

«مکتب فرانکفورت»

نویسنده: تام باتومور

مترجم: حسینعلی نوذری

جنگ جهانی دوم و جابجائی امپریالیسم مسلط در بلوک قدرت بین‌المللی از سوی، و عقب‌گرد جنبش‌های تعرضی به جنبش‌های تدافعی و صلح‌آمیز در کشورهای مرکز از سوی دیگر، و نیز با روی دادن انقلابات پی در پی تکنولوژیک و گرایش جهان به عقل‌ابزاری و غفلت از عقلانیت فرهنگی و اجتماعی، گرایشات فرهنگی و ایدئولوژیک - سیاسی گوناگونی را در غرب سبب شد. مکتب فرانکفورت یکی از آن نحله‌های فکری است که در چنین شرایطی زاده شد و با دیدگاهی انتقادی به این مسیر می‌نگرد.

تحریریه

وضعیت به هم ریخته و نابسامان جهان را مشاهده می‌کند، میل به تغییر این وضعیت به صورت اصل راهنمایی درمی‌آید که وی به مدد آن، واقعیات مسلم را سازماندهی کرده و آنها را در قالب یک نظریه [نظری] شکل می‌دهد... اندیشیدن صحیح همان اندازه به اراده کردن صحیح وابسته است که اراده کردن صحیح به اندیشیدن صحیح

هورکهایمر این بحث را در یکی از مشهورترین مقالات سال‌های دهه ۱۹۳۰ خود دنبال نموده یعنی در مقاله «نظریه سنتی و انتقادی» (۱۹۳۷) که شاید بتوان آنرا به عنوان سند پی‌ریزی یا منشور مکتب فرانکفورت بحساب آورد. در آن مقاله از «نظریه سنتی» به عنوان نگرش ضمنی (implicit) یا صریح (explicit) علوم طبیعی نوین تعبیر شده است که در فلسفه نوین به صورت پوزیتیویسم (اثبات‌گرایی) / امپریسیسم (تجربه‌گرایی) بیان گشته است، و بالاتر از همه هورکهایمر در این مقاله بیش از هر چیز نگران گسترش و تسری این نوع برداشت از «نظریه» در «علوم انسانی و اجتماعی است [که] کوشیده‌اند از رهبری علوم طبیعی تبعیت نمایند». نوع متضاد اندیشه اجتماعی یعنی «نظریه انتقادی»، از دیدگاهی کاملاً بیرونی رزند تعیین واقعیات عینی به مدد نظام‌های عقلی (مفهومی) را رد می‌کند و مدعی است که «واقعیات از آنجا که ناشی از کار جامعه هستند، به همان اندازه که برای یک فرد عالم و دانشمند عرضی [بیرونی] (extrinsic) بشمار می‌آیند، عرضی محسوب نمی‌شوند... تفکر انتقادی... امروزه تحت انگیزه تلاش برای تفوق یافتن واقعی برترتس‌ها و حذف تضاد بین هدفمندی

پوزیتیویسم افراطی بطور یکسان در وضعیت غم‌انگیز فعلی طبقه متوسط ریشه دارند» (نظریه اقتصادی: گزیده مقالات، نیویورک، ۱۹۷۲، ص، ۱۴۰) و نیز اینکه «کل نظام تجربه‌گرایی نوین به عرصه در حال گذر لیبرالیسم تعلق دارد». در راستای دیگر هورکهایمر در ۳ نکته عمده به نقد پوزیتیویسم به مثابه نظریه شناخت یا فلسفه علم، بویژه در بیوند با علوم اجتماعی می‌پردازد: الف) این نکته که پوزیتیویسم با افراد فعال انسانی به مثابه واقعیات و اشیاء صرف اسیر چارچوب جبرگرایی مکانیکی برخورد می‌کند. ب) اینکه پوزیتیویسم جهان را تنها به عنوا پدیده‌ای مسلم و ملموس در عرصه تجربه مشاهده نموده و هیچ‌گونه تمایزی بین ذات و عرضی (essence srapppearance) قائل نیست. ج) سوم اینکه پوزیتیویسم بین حقیقت (fact) و ارزش (value) تمایز مطلق برقرار می‌سازد و از این رو شناخت (Knowleng) را از علایق [منافع] انسانی (human interests) جدا می‌کند. هورکهایمر پوزیتیویسم را در مقابل «نظریه دیالکتیکی» قرار می‌دهد که در آن «واقعیات فردی همواره در پیوندی مشخص با یکدیگر ظاهر می‌گردند» و «در صدد ارائه واقعیت در کلیت و تمامیت آن» است. وانگهی تفکر دیالکتیکی «عناصر تجربی (empirical constitutants) را در قالب ساخت‌های آزمونی یا تجربه (structures of exprience) قرار می‌دهد که برای منافع تاریخی مرتبط با تفکر دیالکتیکی... حائز اهمیتند... زمانی که یک فرد فعال دارای عقل مستعار سلیم (sound common sense)

هورکهایمر طی نطقی به مناسبت انتصاب رسمی خویش به عنوان وزیر موسسه در ژانویه ۱۹۳۱ ضمن تقدیر از کار سلف خود، صراحتاً خاطر نشان ساخت که موسسه برآن است تا روند جدیدی در پیش بگیرد. از این لحظه پرداختن به «فلسفه اجتماعی» به عنوان مشغله اصلی در صدر برنامه‌های موسسه قرار گرفت؛ البته نه به معنای نظریه فلسفی ارزش که دیدی برتر نسبت به مفهوم حیات اجتماعی ارائه می‌دهد. و نه به عنوان نوعی سنتز حاصل از دستاوردهای علوم اجتماعی تخصصی شده، بلکه عمدتاً به عنوان منشأ سئوالات مهمی که می‌بایست از سوی علوم مذکور مورد بررسی و تفحص قرار بگیرند و نیز به عنوان چارچوبی که در آن «کلیات مورد بی‌توجهی قرار نخواهند گرفت و مفهوم خود را از دست نخواهند داد». هورکهایمر طی مقالاتی که در سال‌های دهه ۱۹۳۰ به رشته تحریر درآورد، عمدتاً از طریق نقد پوزیتیویسم نوین یا تجربه‌گرایی (دو اصطلاح اخیر بطور متناوب به جای یکدیگر بکار رفته‌اند) بویژه تجربه‌گرایی حلقه وین، به طرح دیدگاه‌های خود در باره نقش و جایگاه فلسفه پرداخت. استدلال وی در مقاله مهم «جدیدترین حمله علیه مابعدالطبیعه» (۱۹۳۷)، در دو راستا صورت می‌گیرد: اول) در چارچوب آراء و افکار منبعث از جامعه‌شناسی شناخت بر پیوند میان سبک تفکر [اندیشه] و موقعیت گروه اجتماعی تاکید دارد، گرچه بر خلاف کارل مانهایم فی‌المثل به تجزیه و تحلیل وابستگی‌های دقیق بین تفکر و شرایط اجتماعی تاریخی نمی‌پردازد. از این رو صرفاً معتقد است که «مابعدالطبیعه رومانتیکی جدید و

(purposefulness) خودداندگی (spontaneity) و عقلانیت فرد و آن دسته از روابط فرایندکاری قرار دارد که جامعه براساس آنها بنا شده است. ولی در آن صورت تفکر انتقادی چگونه به تجربه (experience) ربط پیدا می‌کند؟ آیا چیزی بیش از شعر مفهومی (conceptual poetry) یا «تعبیر نارسایی ازحالات ذهن» است؟ مارکس و انگلس نظریه انتقادی خود را براساس وضعیت طبقه کارگر، که ضرورتاً برای رهایی مبارزه می‌کند، بنا نهاده بودند. لیکن هورکهایمر [همانند لوکاج در کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی»] معتقد است که حتی این وضعیت طبقه کارگر نیز «تضمینی برای شناخت صحیح و معتبر» بشمار نمی‌رود، زیرا «حتی از نظر طبقه کارگر نیز جهان علی‌الظاهر کاملاً با آنچه که هست تفاوت دارد». البته وی به همان نتیجه‌ای نمی‌رسد که لوکاجی که فعالانه در حوادث سیاسی درگیر بود، بدان دست یافت یعنی این نتیجه‌گیری که یک حزب انقلابی بایستی از بیرون برای طبقه کارگر آگاهی طبقاتی صحیحی (به عبارت دیگر شناخت صحیحی) بوجود آورد ولی با این وجود شباهت‌های چندی در دیدگاه و نقطه نظرات آنان وجود دارد، زیرا اگر بتوان اساساً نتیجه‌گیری قطعی از بحث هورکهایمر استنباط نمود این نکته است که عامل بیرونی دیگری - متفکر انتقادی یا مکتب تفکر انتقادی - رسالت انتقال چنین آگاهی [طبقاتی] به طبقه کارگر را بر عهده دارد.

سهم اصلی آدورنو در نظریه انتقادی را باید در نقد «فرهنگی» دید.

دو جنبه از شکل‌گیری اصلی نظریه انتقادی هورکهایمر به ویژه در این مرحله باید مورد توجه قرار بگیرد: اول اینکه ارزیابی تردیدآمیز و تا حدودی بدبینانه هورکهایمر از نقش طبقه کارگر پیشاپیش حاکی از بدبینی عمیق بعدی وی در خصوص وجود هرگونه نیروی رهائی‌بخش واقعی در جوامع مدرن بود. و دوم اهمیت سیاسی‌اش که وی برای کار روشنفکران انتقادی قابل بود در واقع نوعی رجعت به مفهوم ماقبل مارکسی فرآیند تحول اجتماعی به شمار می‌رفت که با نقطه نظرات و دیدگاه‌های هگلیمان جوان یا «منتقدین انتقادی» (Critical Ritics) سال‌های اواخر دهه ۱۸۳۰ و اوایل دهه ۱۸۴۰ که مارکس در کتاب «خانواده مقدس» به تمسخر آنان پرداخته بود، شباهت نزدیکی داشت. در آثار هربرت مارکوزه، از دیگر دست‌اندرکاران عمده در تدوین نظریه انتقادی در مراحل اولیه آن، نیز همچنان که خواهیم دید ویژگی‌های مشابهی یافت می‌شود. مارکوزه طی چندین مقاله در سال‌های دهه ۱۹۳۰ به ویژه در

کتاب «عقل و انقلاب» (۱۹۴۱) خود، در مخالفت با علوم اجتماعی پوزیتیویستی به تشریح و ارائه یک «نظریه اجتماعی دیالکتیکی» پرداخته و در این خصوص همانند هورکهایمر استدلال نمود که «گرایش فلسفه پوزیتیویستی آن است که مطالعه جامعه را با مطالعه طبیعت یکسان فرض نماید... مطالعه اجتماعی بایستی به صورت علمی درآید که درصدد کشف قوانین اجتماعی است، قوانینی که اعتبارشان می‌بایست همانند اعتبار قوانینی فیزیکی باشد. بدین ترتیب بالطبع عمل اجتماعی به ویژه مسئله تغییر نظام اجتماعی در نتیجه همین قوانین خشک و انعطاف‌ناپذیر در تنگنا قرار می‌گیرد.» (پیشین، ص ۳۴۳). تفاوت وی با هورکهایمر در موارد زیر است: در پایه‌ریزی و تدوین نظریه دیالکتیکی به گونه‌ای مستقیم‌تر بر مبنای فلسفه هگل که محور مرکزی کل بحث و تفسیر وی را تشکیل می‌دهد؛ در دگرگون و متحول‌تر ساختن اندیشه مارکس در قالب هگلیسم رادیکال؛ و در محدود ساختن توجه خود به خاستگاه‌های فلسفه پوزیتیویستی و علوم اجتماعی در نیمه اول قرن نوزدهم (در آثار کنت، استال و فن اشتاین) در عین چشم‌پوشی از اشکال نوین پوزیتیویسم و فلسفه‌های علوم تابعه آن و همین‌طور علوم اجتماعی نوین.

سهم آدورنو در تدوین و تکوین مکتب نظریه انتقادی تا حدود زیادی مبهم و دوپهلو است. تا سال ۱۹۳۸ به طور غیررسمی با مؤسسه ارتباط داشت و علایق اصلی وی نیز متوجه حوزه فرهنگ (به ویژه موسیقی)، روانکاوی و نظریه زیبایی‌شناسی بود (که در این حوزه عمیقاً تحت‌تأثیر والتر بنیامین قرار داشت). بینش و جهان‌نگری فلسفی وی در این ایام مبتنی بر «نظریه اجتماعی دیالکتیکی» نبود، بلکه چیزی بود که بعدها آن را «دیالکتیک منفی» نامید، که عبارت است از نقدی بر تمام مواضع فلسفی و نظریات اجتماعی. این جریان به صورت شکلی از نسبی‌گرایی یا شک‌گرایی نمود پیدا می‌کند که امکان یا احتمال وجود هرگونه نقطه شروع یا مبدأ مطلق «اصل این همانی» (Identity - Principle) یا مبنای نهایی برای اندیشه بشری را نفی می‌کند، گرچه آدورنو کوشید تا از این استنتاج ظفره رود. در هر حال موضع فلسفی وی از موضع فلسفی هورکهایمر و مارکوزه - که هر دو کوشیدند تا نظریه اجتماعی مثبتی بر اساس مفهوم «عقل» هگلی تدوین نمایند - بسیار متفاوت است. آدورنو همچنین در مقایسه با همقطاران خود به مراتب بسیار بیشتر از مارکسیسم دور بود. در نطق افتتاحیه خود در دانشگاه فرانکفورت تحت عنوان «فعلیت فلسفه» در ۱۹۳۱ به شرح و تفسیر نگرشی از فلسفه پرداخت که مدعی بود هم «دیالکتیکی» است و هم «ماتریالیستی»، لیکن همانگونه که بوک - مورس

اظهار می‌دارد «... این دیدگاه به هیچ وجه و در هیچ یک از معانی ارتدکس، دیدگاهی مثبتی بر ماتریالیسم دیالکتیک به شمار نمی‌رفته... آدورنو در تمام طول حیات خود تفاوت‌های بنیادینی با مارکس داشت، از این جهت که فلسفه وی هرگز متضمن نظریه‌ای درباره کنش سیاسی نبود». وانگهی برخلاف هورکهایمر و مارکوزه که صرفاً به گونه‌ای تدریجی اعتقاد و ایمان (محدود و مشروطه) خود به توان بالقوه انقلابی طبقه کارگر را کنار گزاردند، به نظر می‌رسد که آدورنو هرگز توجه چندانی جدی به تحلیل‌های اقتصادی مارکس با نظریه طبقه وی نداشته است، و کلاً ایده نظریه‌ای در خصوص تاریخ یا «علم تاریخ» را که از عناصر بنیادین در اندیشه مارکس به شمار می‌رود، رد نمود. آدورنو از زمان اولین آشنایی خود با «آماد لوکاج تنها» وجه منفی نقد ایدئولوژی (Ideologiekritik). نقد آگاهی طبقاتی بورژوازی» را حفظ نمود، نه برنامه کنش سیاسی مبتنی بر تفسیر هگلی - مارکسی از تاریخ را.

در حقیقت سهم اصلی آدورنو در نظریه انتقادی را باید در «نقد فرهنگی» دید که بدو در اثر مشترک وی و هورکهایمر یعنی کتاب «دیالکتیک روشننگری» (۱۹۴۴) ظاهر شده است. مضمون اصلی کتاب که در مقدمه آن آمده، عبارت است از «خود انهدامی روشننگری» - یا به عبارت دیگر (خود انهدامی) عقلی که به مثابه یک نگرش، منفی و انتقادی به واقعیات تلقی می‌گردد - از طریق «درک‌پذیری یا وضع کاذبی» که در تفکر علمی و فلسفه پوزیتیویستی علم پیدا شده است. این آگاهی نوین علمی به عنوان منبع عمده انحطاط فرهنگی تلقی می‌شود که در نتیجه آن بشریت «به جای ورود به شرایط راستین انسانی در حال غرق شدن در بربریتی از نوع جدید است». بدین ترتیب در بخش اول کتاب، ضمن پیگیری نقد پوزیتیویسم و پیوند دادن آن با نقدی بر علم و تکنولوژی، پیشاپیش زمینه تلقی از آنها (علم و تکنولوژی) به مثابه «ایدئولوژی‌های» که امکان پیدایش اشکال جدید سلطه را میسر ساخته و به آن کمک می‌رسانند - فراهم می‌سازد. نقطه مقابل تفکر علمی توسط هنر خلق می‌گردد که «به مثابه تعبیری از جامعیت... مدعی شأن و حرمت برای مطلق است». دومین گفتار عمده کتاب به موضوعی اختصاص یافته است، که یکی از مشغله‌های اصلی مکتب فرانکفورت گردید، یعنی «صنعت فرهنگ»، یا «روشننگری به مثابه توهم انبوه». استدلال به کار رفته در اینجا، استدلال معروف مارکس که می‌گوید «اعتقادات غالب در هر عصری همان اعتقادات طبقه حاکم آن عصر است» و این که تکنولوژی مدرن را بایستی به عنوان ابزاری تلقی نمود که باعث افزایش میزان کارایی گردیده که به کمک اعتقادات مذکور در سطحی گسترده در جامعه

استقرار می‌یابد (فرضیه‌ای که صحت و سقم آن باید به مدد مطالعات تجربی آزمون گردد) نیست، بلکه این استدلال است که خود تکنولوژی و آگاهی تکنولوژیک موجب پیدایش پدیده جدیدی در قالب «فرهنگ توده‌ای» (فرهنگ انبوه) و نازلی گشته که هرگونه نقد و انتقاد را مسکوت گذاشته و عقیم می‌سازد. برداشت آدورنو از این فرهنگ توده‌ای یا فرهنگ انبوه تعارض چشم‌گیری با دیدگاه بنیامین داشت، که آثارش در مرحله پیش‌تر عمیقاً بر نظریه زیبایی‌شناسی آدورنو تأثیر گذاشته بود، زیرا بنیامین معتقد بود «باز تولید ماشینی» تا آنجا پیامدهای انقلابی به همراه داشت که خواهان نابودی «گرایش» (پیش درآمد) نخیه‌گرایانه هنر بوده و به «متلاشی ساختن و تجزیه فاحش سنت» می‌انجامید. به اعتقاد بوک - مورس اختلاف نظر بین آدورنو و بنیامین ریشه سیاسی داشت، زیرا بنیامین تحت تأثیر برشت «خواستار وحدت و همبستگی با طبقه کارگر (و با حزب کمونیست) از طریق پذیرش و تأکید بر مفهوم سوژه انقلابی جمعی بود»، مفهومی که آدورنو همواره آن را تماماً رد می‌کرد. دغدغه بیش از حد مکتب فرانکفورت نسبت به پدیده‌های فرهنگی - به تعبیر دیگر نسبت به مظاهر و دستاوردهای حاصل از آگاهی بشری - همچنین بیانگر توجهی خاص نسبت به نمود به عنوان کانون اندیشه و عمل و به روان‌شناسی به ویژه در شکل روانکاوی بود. به عقیده چنن حاصل مطالعات اولیه هورکهایمر درباره کانت عبارت بود از استنباط نوعی «حساسیت در قبال اعتبار فردیت (Individuality) به عنوان ارزشی که هرگز نباید تماماً در اثر فشار ناشی از خواست‌های کلیت (Totality) به دست فراموشی سپرده شود». و «پذیرش مشروط تأکیدی که در آثار دیلتای و نیچه بر فرد صورت گرفته بود». به طور عام‌تر هورکهایمر با برخی از جنبه‌های «فلسفه وجود» (Lebensphilosophie) آنگونه که در آلمان مرسوم بود، موافقت و همراهی داشت. همان چیزی که بعدها در سطحی گسترده به اگزیستانسیالیسم مشهور گردید و در آن ایام بطور چشم‌گیر در اندیشه‌های ژان پل سارتر در حال شکل‌گرفتن بود، البته با تأکیدی نسبتاً قوی بر فرد. در اینجا قربان آشکاری با دغدغه‌های اولیه ماکس وبر نسبت به سرنوشت فرد در جوامع سرمایه‌داری وجود دارد؛ لیکن معلوم نیست که هورکهایمر با دیگر اعضای مکتب فرانکفورت تا قبل از دهه ۱۹۶۰ به آثار زیر توجه جدی و مشروحو داشته‌اند، گرچه بدون تردید از آثار وی تأثیر پذیرفته‌اند.

هورکهایمر همچنین طی مقاله‌ای پیرامون تاریخ و روان‌شناسی که در نخستین شماره نشریه‌ای به نام «مجله پژوهش‌های اجتماعی» به چاپ رسید، استدلال نمود که روان‌شناسی فردی حائز اهمیت عظیمی در درک تاریخ است، و در

همان شماره مقاله دیگری به قلم اریک فروم، با بسط تبیینات فروید در قالب تاریخ فرد برای مشخص ساختن جایگاه طبقاتی خانواده و موقعیت تاریخی طبقات اجتماعی به تنظیم رابطه‌ای بین روانکاری و مارکسیسم پرداخت. فروم در آثار بعدی خود برنامه تدوین یک مکتب روان‌شناسی اجتماعی مارکسیستی که در آن بتوان تئوری تجدیدنظر شده فروید را گنجانند، دنبال نمود. این برنامه مشخصاً در قالب الگوی «رفتار اجتماعی» وی در ضمیمه‌ای بر کتاب «ترس از آزادی» تدوین گشت. ولی در این زمان فروم هرگونه پیوند با مؤسسه را گسسته بود و تفسیرهای بیش از حد جامعه‌شناسانه (و در عین حال تجربی‌تر و مارکسیستی‌تر) وی از روانکاوی به موقع خود هم از سوی آدورنو و هم هورکهایمر برانگیخت.

اختلاف نظر بین آدورنو و بنیامین ریشه سیاسی داشت، زیرا بنیامین تحت تأثیر برشت «خواستار وحدت و همبستگی با طبقه کارگر (و با حزب کمونیست) از طریق پذیرش و تأکید بر مفهوم سوژه انقلاب جمعی بود، مفهومی که آدورنو همواره آن را تماماً رد می‌کرد.

مشغله اصلی مکتب فرانکفورت همچنان معطوف حوزه روان‌شناسی فردی بود و با ظهور ناسیونال سوسیالیسم در آلمان روی دو مسئله متمرکز گردید: اول) ویژگی‌های شخصیت در پیوند با مقوله اقتدار (دوم) مسئله یهود ستیزی. در حوزه نخست مؤسسه، پژوهش‌هایی در خصوص گرایشات کارگران در سال‌های اوایل دهه ۱۹۳۰ انجام داد که (فروم مدیریت این پروژه را برعهده داشت)، لیکن حاصل این تحقیقات هرگز به چاپ نرسید، و نخستین اثر چاپ شده پیرامون موضوع «اقتدارگرایی» یعنی کتاب «بررسی موضوع اقتدار و خانواده» حاصل یک کار دسته‌جمعی بود، که بخش اول آن شامل ۳ گفتار تئوریک بلند از هورکهایمر، فروم و مارکوزه بود؛ بخش دوم آن شامل یکسری مطالعات تجربی دسته‌گرفته بود. تفاوت‌های فاحشی بین سه گفتار اول وجود داشت: مقاله مارکوزه (که در آن زمان صرفاً آشنایی جزئی با روانکاوی داشت) به یک بحث تاریخی - فلسفی پیرامون دیدگاه‌های مرتبط با آزادی و اقتدار محدود بود. لیکن گرایش کلی کتاب به روشنی توسط هورکهایمر در بخش مقدمه و در مقاله خود وی مشخص گردید، که طی آن هورکهایمر به شرح و اقامه دلایل در خصوص علت تأکید بر جنبه‌های فرهنگی جامعه مدرن - یعنی تأکید بر شکل‌گیری اعتقادات و گرایشات - و به ویژه تأکید بر نقش

خانواده و نیز نقش دیگر نهادهای اجتماعی در خلق «شخصیت اقتدارگر» پرداخت. در مرحله بعدی کار مؤسسه در ایام تبعید، این‌گونه تجزیه و تحلیل از اقتدارگرایی در قالب برنامه تحقیقاتی گسترده‌ای پدیدار گردید که عمدتاً در چارچوب مطالعات یهود ستیزی (مطالعاتی پیرامون تعصب و جزم‌اندیشی) قرار داشتند. حاصل این پژوهش‌ها سرانجام به صورت پنج گفتار مرتبط به هم به چاپ رسید که مشهورترین آنها «شخصیت اقتدارگر» بود. کتاب اخیر تأثیر شگرفی در پی داشت و منشأ پیدایش بیشتر تحقیقات بعدی گردید که اکثراً ربط کمی به نظریه انتقادی داشتند، یا اساساً ربطی به آن نداشتند. یکی از ویژگی‌های بازار این تحقیقات عبارت بود از توجه تقریباً انحصاری به تفاسیر و تبیینات ذهنی - روانی از مسئله تعصب و جزم‌اندیشی، به گونه‌ای که منتقدین کتاب «شخصیت اقتدارگر» توانستند این ایراد را بگیرند که مؤلفین این کتاب «علت خرد گریزی و عدم عقلانیت را خارج از چارچوب نظم اجتماعی جستجو کرده و آن را به پاسخ‌گر اسناد می‌دهند».

به این قبیل انتقادات می‌توان چنین پاسخ داد که هورکهایمر و آدورنو در جایی دیگر بررسی و ارزیابی جامعه‌شناختی تری از مسئله یهود ستیزی ارائه کرده‌اند، به ویژه طی مقاله «عناصر یهود ستیزی» در کتاب «دیالکتیک روشن‌گرایی». در این مقاله برای مثال آنها چنین استدلال نمودند که «یهود ستیزی بورژوازی دلایل اقتصادی مشخصی دارد، کتمان روابط سلطه در فرایند تولید، لیکن آنها این مسئله را به طور جدی و عمیق پیگیری نکردند، و این مقاله نیز عمدتاً به چگونگی شکل‌گیری و روند تکوین فرایفت‌های (بیمارگونی و پارانومایی) و گرایشاتی پرداخته است که می‌توان آنها را در چارچوب زبان اصطلاحات روانکاوی تفسیر نمود.

لیکن برجسته‌ترین نکته در تجزیه و تحلیل هورکهایمر و آدورنو از فاشیسم (به طور اخص ناسیونال سوسیالیسم در آلمان) این است که آنها عملاً آن را در پیوند با مسئله یهود ستیزی دانسته، با حداقل تقریباً به طور انحصاری از این زاویه محدود به بررسی آن پرداخته‌اند. از این نظر کار آنان کاملاً در نقطه مقابل تحقیق کلاسیک مارکسیستی فراننتس نومان از پدیده ناسیونال سوسیالیسم قرار دارد که تحت عنوان «بهم‌نو» به چاپ رسید. نومان در این کتاب چنین استدلال می‌کند که «نظام اقتصاد کنونی آلمان ... یک نظام اقتصاد انحصارگرانه - و یک اقتصاد دستوری است. یک نظام اقتصاد سرمایه‌داری که توسط دولت توتالیتر اداره می‌گردد. ما عنوان «سرمایه‌داری انحصاری توتالیتر» را به عنوان مناسب‌ترین نام برای توصیف این نظام پیشنهاد می‌کنیم». بعضاً

چنین استدلال شده است که نومان نماینده نگرشی پارویکدر دومی در مکتب فرانکفورت در مطالعه و بررسی پدیده فاشیسم است. ولی این نکته گمراه کننده‌ای است، زیرا نومان تنها مدت کوتاهی عضو مؤسسه بود (از ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۲) و به لحاظ جهت‌گیری فکری و نظری نیز - که عمدتاً متأثر از جهت‌گیری‌های نظری کلاسیک مارکسیستی بود و بر تأثیر و نقش مسلط و غالب اقتصاد، ساختار طبقاتی و مبارزه طبقاتی تأکید می‌ورزید - از آراء و افکار در حال ظهور مکتب نظریه انتقادی دور بود. در واقع وی در کتاب «بیهومت» صراحتاً به انتقاد از تجزیه و تحلیل پدیده ناسیونال سوسیالیسم توسط پولاک (که به حلقه درونی مکتب فرانکفورت تعلق داشت) پرداخت که رژیم را به مثابه نظام سرمایه‌داری دولتی توصیف نمود که در آن انگیزه سود «جای خود را به انگیزه قدرت» داده و آن را به عنوان «نظم نوینی» تلقی نمود که در آن عقلانیت فنی به صورت «اصل راهنما و حاکم بر جامعه» برآمده است. بدین ترتیب در چارچوب مجموعه‌ای از تفکرات عمدتاً مارکسیستی یا حداقل برگرفته از مارکسیسم، دو برداشت کاملاً متفاوت از پدیده ناسیونال سوسیالیسم شکل گرفت: اول) برداشت نومان که رژیم توتالیتار را به عنوان پدیده‌ای همسو و مطابق با مرحله ویژه‌ای در فرایند توسعه نظام سرمایه‌داری تلقی می‌کرد. دوم) برداشت هورکهایمر و پولاک که آن را بیشتر به عنوان نوع جدیدی از جامعه تلقی می‌کردند که ویژگی‌های بارز آن عبارت بودند از: «تفوق سیاست» بر اقتصاد، سلطه اعمال شده از سوی عقلانیت فنی، و سوء استفاده از احساسات، گرایش‌ها و رفتارهای غیرمنطقی توده‌ها (برای مثال یهود ستیزی).

مکتب فرانکفورت در دوران تکوین و حتی در مراحل بعدی حیات خویش به طور فزاینده خود را از نظریه مارکس و از مارکسیسم کلاسیک دور نگاهداشت.

مطالعات و بررسی‌هایی که پیرامون تعصب و جزم‌اندیشی صورت گرفته بود، در زمره تحقیقات تجربی به شمار می‌رفتند، و همان‌گونه که دیده‌ایم هورکهایمر در زمان قبول مدیریت مؤسسه، برنامه مطالعه تجربی گرایش‌ها کارگران در آلمان را به راه نداشت. در دوران تبعید در راستای تدوین و گسترش یک مکتب نظریه اجتماعی مشخصی و مخالف با پوزیتیویسم / آمپرسیسم (اثبات‌گرایی / تجربه‌گرایی)، مسئله رابطه میان نظریه انتقادی و پژوهش‌های تجربی در شکل تندتری ظاهر شد؛ این امر در محیطی صورت گرفت که در آن سمت و سوی علوم اجتماعی بدو معطوف تحقیقات و

پژوهش‌های تجربی بود. اعضاء عمده و برجسته مؤسسه تا حدود زیادی از تأثیرپذیری از جریان‌ات عمده علوم اجتماعی آمریکا به دور مانده بودند، این امر به یمن کمک‌های مالی اعطایی از سوی منابع مستقلی بود، که آنان را قادر می‌ساخت تا بدین ترتیب فعالیت‌های فکری مستقل خود را ادامه دهند. برای مثال نشریه آنان «مجله پژوهش‌های اجتماعی» تا سال ۱۹۳۹ عمدتاً در آلمان چاپ و منتشر می‌شد تا اینکه در ۱۹۳۹ به صورت نشریه «مطالعاتی در فلسفه و علوم اجتماعی» در آمد، و آنان تا جایی که شرایط اجازه می‌داد ارتباطات خود با اروپا و به خصوص با آلمان را حفظ نمودند. معدک اعضاء مؤسسه نهایتاً به طرق مختلف گرفتار تحقیقات تجربی گشته - به ویژه از طریق رابطه با پل لازار سفلد، و از طریق برنامه «مطالعاتی پیرامون تعصب و جزم‌اندیشی» - و مجبور شدند به گونه‌ای مستقیم‌تر به بررسی رابطه میان نظریه و پژوهش در چارچوب یک طرح فکری که بر تقدم نظریه تأکید داشت، بپردازند.

نمی‌توان گفت که این مسئله در سال‌های اوایل تکوین مکتب فرانکفورت، توسط اعضاء این مکتب به طور مشروح و دقیق یا به شیوه‌ای سیستماتیک (منظم) مورد پیگیری و بررسی قرار گرفته شده باشد. جدا از خط تمایزی که به طور کمرنگ و مختصر و نه لزوماً روشن‌گر بین «روش استقراری سنتی» روش مناسب با نظریه انتقادی که «کل را می‌باید از درون جزء جستجو نمود» توسط هورکهایمر ترسیم شده بود، در حقیقت تلاش کمی برای ربط دادن نظریه جامعه - آنگونه که در «دیالکتیک روشن‌گری» تشریح شده بود - با پژوهش‌ها و تحقیقات تجربی مؤسسه که ظاهراً به حوزه جداگانه‌ای محدود شده بود و تا حدودی ناشی از دلمشغولی به مقوله یهود ستیزی و تا حدودی به دلیل بحران مالی بود که مؤسسه را مجبور ساخت برای حفظ و بقا خود کمک‌های مالی دریافت نماید، صورت گرفته بود. تنها اندکی بعد آدورنو که همکاری وی در تدوین کتاب «شخصیت اقتدارگرا» به طرح مسایل نظری چندان مهمی نیانجامیده بود به شرح و بیان کامل تر مواضع خود در خصوص تحقیقات تجربی پرداخت، به ویژه در بازاندیشی‌های خود پیرامون تجربیات خود به عنوان یک محقق اروپایی در آمریکا، و در فعالیت‌های تحقیقاتی، کمک‌هایی که در رابطه با «جدل پیرامون پوزیتیویسم» انجام داده بود. به هر حال این آثار به دوران بعدی یا «عصر طلایی» مکتب فرانکفورت تعلق دارند که می‌باید به صورتی مفصل‌تر مورد بررسی قرار گیرند.

در پایان دهه ۱۹۴۰ مرزبندی‌ها و خطوط روشنی از یک نظریه اجتماعی جدید با فلسفه اجتماعی، در دو اثر عمده ارائه گردید: «دیالکتیک روشن‌گری» و «خرد و انقلاب» مارکوزه، و در

تعدادی از مقالاتی که دل‌مشغولی‌های اصلی یا نکات محوری مورد توجه این نظریه اجتماعی جدید را ترسیم نموده‌اند. در این رابطه جایگاه عمده به انتقادات و نفی پوزیتیویسم / آمپرسیسم و به طور گسترده‌تر به نقد و نفی هرگونه برداشت از «علم جامعه» اختصاص یافته بود که در نقطه مقابل آن برداشت فلسفی از «عقل» به عنوان پدیده‌ای قادر به تمیز و کشف ماهیت و جوهر (Essence) پدیده‌ها در برابر ظواهر و اعراض (Appearances) با رویدادگی (Facticity) صرف قرار داشت. عقل نیز در معنای عام‌تر هگلی آن به عنوان پدیده‌ای تلقی می‌شد که از نزدیک در پیوند با آزادی قرار دارد؛ لذا از این دیدگاه شناخت جهان و تعیین ارزشهای معتبر، همسو و منطبق بر هم بوده با به تعبیر هورکهایم «تفکر صحیح» و «اراده صحیح» در یک رابطه حمایتی متقابل قرار می‌گیرند.

بدین ترتیب نقد پوزیتیویسم (یا به تعبیر بهتر علم‌گرایی) در چارچوب ارزیابی انتقادی از «عقلانیت علمی و فنی» بمثابة شکل جدید سلطه و ویژگی سرمایه‌داری متأخر یا به طور گسترده‌تر ویژگی جوامع صنعتی پیشرفته قرن بیستم به شمار می‌رود، ادغام گردید. این امر وجهی از تأکید فزاینده مکتب فرانکفورت بر مقوله ایدئولوژی به عنوان یکی از نیروهای (اگر نه تنها نیروی) عمده حامی و پشتیبان سلطه و به تبع آن تأکید بر نقد ایدئولوژی به عنوان عامل عمده در فرایند‌هایی بشمار می‌رفت. وجه دیگر آن تحلیل و تنقید از اعتقادات و نگرش‌های «غیرعقلانی» در جامعه مدرن، به ویژه در شکل یهود ستیزی بود. دغدغه نسبت به این مسایل همچنین موجب تشدید علاقه و توجه مکتب فرانکفورت به روانشناسی فرد و نظریه روانکاوی به عنوان عنصری ضروری در هرگونه مطالعه پیرامون رابطه میان شرایط اجتماعی و جنبش‌های اجتماعی گردید؛ به ویژه هم در بررسی علل شکست و ناکامی طبقه کارگر در تبدیل شدن به یک نیروی انقلابی و هم در بررسی علل ظهور جنبش‌های فاشیستی.

مکتب فرانکفورت در دوران تکوین و حتی در مراحل بعدی حیات خود به طور فزاینده خود را از نظریه مارکس و از مارکسیسم کلاسیک دور نگاهداشته و بخش‌های وسیع (و تعیین‌کننده) این نظریه را کنار نهاد، البته بدون اقدام به رویارویی انتقادی منظم با آن.

تنها در دوران اخیرتر، بیش از همه در آثار یورگن هابرماس، تئوری خود مارکس مورد مذاقه و ارزیابی انتقادی شدید و بازسازی قرار گرفت. لیکن این نوع برخورد در اصل به مرحله مشخص مابعد مارکسیستی و مابعد فرانکفورتی در تاریخ نظریه انتقادی تعلق دارد.